

به نام خدا

معصومیت

فریبا احمدیان سرای

نشر آداس

آداس



نام کتاب: معصومیت
نویسنده: فریبا احمدیان سرای
چاپ نخست: ۱۴۰۱ تهران

فصل اول

هوا بارانی بود و قطره‌های درشت باران با پنجره‌ی اتاقم برخورد می‌کردند. آسمان را ابرهای سیاه گرفته بود و نوری به اتاق نمی‌تابید. پرده‌ها را کنار کشیدم و به آسمان چشم دوختم. باران شدیدتر شده بود. نگاهم بین قطره‌های باران و ساعت‌مچی‌ام در نوسان بود. در این هوای دلگیر باید سر کلاس حاضر می‌شدم. در فکر دانشگاه و رفتن یا نرفتن بودم که صدای در رشته‌ی افکارم را پاره کرد. چشم از آسمان گرفتم و به‌سوی در چرخیدم. الوین میان چهارچوب در ایستاده بود.

- سلام سانای!

- سلام داداش!

- می‌بینی چه بارونی می‌باره؟

- آره، اتفاقاً منم با صدای بارون بیدار شدم.

- دختر اتاقت چقدر تاریکه!

- مگه هوا رو نمی‌بینی؟

- خب چراغو روشن کن دیگه، این‌طوری اذیت نمی‌شی آخه؟

به‌طرف کمد لباس‌هایم رفتم و گفتم: نه دیگه، نمی‌خواد. باید برم

دانشگاه، عصر برمی‌گردم.

- تو این هوای بارونی آخه؟

- خب کلاس دارم، نمی‌شه که نرم.

الوین موهای سرش را خاراند و گفت: اگه من دانشگاه داشتم عمرا

تو این هوا پامو می‌ذاشتم بیرون.

نیش‌خندی زدم و گفتم: چی داری می‌گی الوین؟ برو آماده شو باید

منو برسونی کلاسم دیر می شه.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: من؟

- پس تو این بارون کی قراره منو برسونه دانشگاه؟

خندید و گفت: معلومه، خودت می ری. تو کلاس داری من که ندارم.

مستقیم به چشم های الوین نگاه کردم و گفتم: پس سوئیچ ماشینتو بده

به من خودم برم.

دستش را به هوا برد و گفت: نه نه، بی زحمت با ماشین من کاری

نداشته باش.

سرم را تکان دادم و گفتم: تو که نمی خواهی تو این هوا بری بیرون!

- بله که نمی رم. به تو هم توصیه می کنم که این کارو نکنی!

- پس ماشینتو بده خودم برم. من که نمی خوام ماشینتو بخورم.

چشمکی زد و گفت: متاسفم، با آژانس برو پول آژانستم با من.

عصبی گفتم: اصلا نخواستم بابا. ماشین تو سرت بخوره.

- ا، چرا این طوری می گی آخه؟

- انتظار داری چی بگم خسیس؟ مثلاً بگم مرسی این قدر به فکر می

که راحت می گی با آژانس برو؟

- من خسیس نیستم فقط به ماشینم خیلی وابسته ام.

- این قدر بهش وابسته نباش. اگه صبح دیدی ماشینت نیست سخته

می کنیا.

خشمگین نگاهم کرد و گفت: دختر زبونتو گاز بگیر، این حرفا چیه

می زنی؟

- خب راست می گم. وابستگی زیاد خوب نیست که!

- من که می دونم تو می خواهی کاری کنی تا سوئیچ ماشینو بهت بدم.

بهبتره بیشتر از این تلاش نکنی چون بی فایده‌س.
کلافه گفتم: نمی‌دی نده. حالا بجنب تا صدای بابابزرگ در نیومده برو
پایین منم میام.

الوین در حال خارج شدن از اتاق گفت: خواهر گلم، وقتی داری
میای پایین لبخند یادت نره، من رفتم.

مشغول برداشتن شانه بودم و سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.
موهای لختم را بعد از شانه کردن روی شانه‌هایم رها کردم. ماتو و
شلوارم را پوشیدم، کمی عطر به لباس‌هایم زدم و موهایم را بین انگشتانم
گرفتم و با گیره بستم.

همگی دور میز نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم. خانواده‌ی
ما و خانواده‌ی عمو در خانه‌ی پدربزرگ زندگی می‌کردیم. مادرم را به
خاطر ندارم. وقتی چهارساله بودم از دنیا رفت و من در آغوش زن عمویم
قد کشیدم. عشق پدربزرگ به ما که نوه‌هایش بودیم در چهره‌ی سردش
هم مشخص بود.

لقمه‌ی آخرم را به دهان بردم که با صدای پسرعمویم به چشم‌هایش
نگاه کردم.

- سانای، اگه می‌خوای بری دانشگاه من می‌رسونمت.

- نه آروین، مزاحم تو نمی‌شم با آژانس می‌رم.

الوین لقمه‌ای که در دهانش بود قورت داد و خیره به من گفت: تا
ده دقیقه‌ی پیش به خاطر سوئیچ ماشین سرمو بردی حالا پا شو با آروین
برو دیگه!

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم: الوین!

آروین صندلی‌اش را عقب کشید و بلند شد. نگاهم کرد و گفت:

سانای آگه صبحونه تو خوردی پا شو بریم!

هر دو از اهل خانه خداحافظی کردیم و خارج شدیم. آروین پشت فرمان نشست، من هم پشت سرش سوار ماشین شدم. بوی عطر تندش در سرم پیچید. همیشه از عطرهاى تند استفاده مى کرد. از شیشه‌ی ماشین بیرون را تماشا مى کردم. باران همچنان مى بارید و هوا را از آن همه آلودگی و سیاهی پاک مى کرد. بعد از باران همیشه رنگین کمان برای همه دلبری مى کرد و به زیبایی آسمان پاک هزاران برابر اضافه مى کرد.

آروین در حال رانندگی بود. به نیم رخش نگاه کردم و گفتم: آروین، من همیشه مزاحمت مى شم. چى کار کنم؟ این داداش من نه خودش زحمت مى کشه منو برسونه دانشگاه، نه ماشین دستم مى ده.

- اشکال نداره. هروقت کاری داشتی فقط اشاره کن ما در خدمتیم!

- خیلی ممنون.

- خواهش مى کنم. تازه تو این بارون آگه هم مى خواستی نمى تونستی

آژانس گیر بیاری.

- آره دقیقا.

- سانای خب چرا به عمو نمى گى برات ماشین بخره؟

- حتما در این مورد با بابا صحبت مى کنم. آخه چقدر به داداش

التماس کنم تا یه ساعت ماشینشو در اختیار من بذاره؟

ضبط ماشین را روشن کردم. به صندلی تکیه دادم و نگاهم را به بیرون

دوختم. با عشق به آهنگها گوش سپرده بودم که با صدای آروین به

خود آمدم.

- خب دیگه رسیدیم دانشگاه.

به صورتش نگاه کردم و با لبخند گفتم: خیلی زحمت کشیدی آروین.